

« سیاه مشق های روزانه »

بخش نخست

و

متن يك سخنرانی در کانون ایران در لندن
درباره

ما جای پای خود را در شاهنامه می یابیم

ضد پهلوانان شاهنامه
کیومرث - سیامک - جمشید - ایرج - سیاوش
منوچهر جمالی

انتشارات کورمالی - لندن ، چاپ اول - ژولای ۱۹۹۵
شماره ثبت 1 899167 20 X

سیاه مشق های روزانه

Siah Mashg haye Ruzane

>> Bakhshе Nokhost <<

ve

Matne Sokhanrani dar Kanoon Iran

London

darbarehe

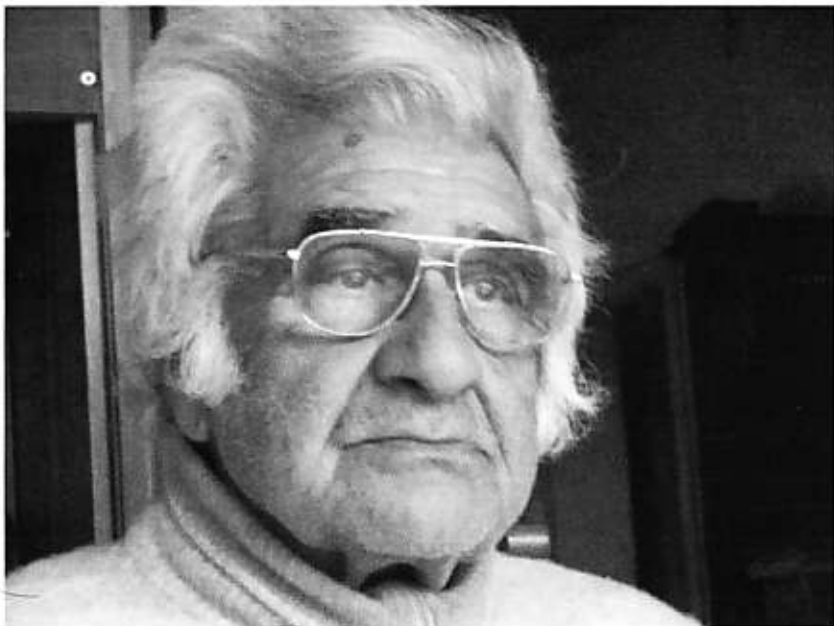
Ma jaye paye khod ra dar
Shahnameh Mi yabim

Manuchehr Jamali

ISBN 1 899167 20 X
1955

KURMALI PRESS
LONDON

منوچهر جمالی



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ و معاصر ایران
کاشف فرهنگ زرخدایی در ایران

برای خواندن نوشته های دیگر استاد و شنیدن سخنرانی های
ایشان به یکی از سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.jamali.info

www.jamali-online.com

www.irankulturpolitik.com

هر گونه چاپ، تکثیر، انتشار آثار استاد منوچهر جمالی در
ایران تنها با ذکر نام منوچهر جمالی آزاد است .

چرا سیاه مشق ؟

اندیشه ها ئی هستند که در افق ، چون لکه های ابر ، میآیند و میگذرند ، اندیشه هائیکه گاهی افکار سوزنده خورشید گونه را می پوشانند . اندیشه هائی که مرزشان در هر آئی ، جابجا میشوند . اندیشه هائی که میتوان هر آئی از آنها عکس برداشت ، ولی مصرّ در نوشته شدن نیستند . اندیشه هائی که در خواندن ، در کرانه های ذهن ، شبح آسا میگذرند . طرح ریزی اندیشه هائی که هنوز ناکشیده ، انسان ، رها میکند و میخواهد آنها را دور بریزد . آغاز اندیشه هائی که انسان حوصله ندارد آنها را پی کند ، چون فکر بعدی ، برای ورود در آگاهبود ، آنها را به کنار میراند . اندیشه هائی که به آسانی در فضای خالی ، میان افکار دیگر ، ناپدید و نابسودنی میشوند .

هر متفکری باید اوقات فراغت برای بازی با افکارش داشته باشد . بسیاری از افکار ، در بازی باهم ، همدیگر را می یابند .

بازی کردن با افکار پیشینیان ، مارا به روان آنها نزدیکتر میسازد .

در بازی با افکار ، بی هیچگونه تلخی ، میتوان باخت . با افکار ضد خود باید گاه به گاه بازی کرد ، تا با آنها آشنا شد .

مغز ما ، خیابانیست که چهره های بسیار بیگانه و گوناگون از آن میگذرند که هیچکدام یکدیگر را نمیشناسند و هیچگاه همدیگر را تا کنون ندیده اند ، و آن پس نیز همدیگر را نخواهند دید.

آیا صفحات کاغذ ، ابرهائی نیستند که ما روی آنها افکار خود را میتراشیم ؟

در يك نوع خواندن ، مثل اینکه از کنار افکار و احساسات و تجربیات دیگران میگذرم ، و بسیاری از افکار و احساسات و تجربیات رسیده آنها ، نخواستہ در دامان پهنم میافتند . در نوعی دیگر از خواندن ، افکار دیگری برای من شکارگاهيست که من افکاری نادر را در آنجا شکار میکنم . در نوعی دیگر خواندن ، خود را در نبردگاه با افکار دیگران می یابم که باید با آن افکار گلاویز شد و جنگید و فقط افکاری از خود را میپسندم که قدرت پیروزشدن بر آن افکار را دارند .

در کارگاهم ، فقط سنگهای فکری را میتراشم ، و در اوقات فراغت در خانه ام به افکاری که مومند میپردازم ، و همه سنگهارا تبدیل به موم میکنم . و در کارگاه میاندیشم که چگونه بعضی از آنها را که از موم ساخته ام باز از سنگ بتراشم . و آنچه را از سنگ میتراشم ، مردم را به تغییر ناپذیری آن افکار ، معتقد میسازند . ولی دشواری تراشیدن ، انسان را از نوآفرینی باز میدارد .

اندیشه ور ، يك اندیشه را در چکاد کوه میجوید که اگر اندکی از جا بجنباندا پستان دره میغلطد . آنگاه آن اندیشه ، هزاران سنگ دیگر را با خود از جامیکند و به همراه خود میکشاند . و آنکه نمیاندیشد ، با همان اندیشه در هامون و یا ته دره ، کار دارد که اگر هم بغلطاند ، خودش به تنهائی اندکی به پس و یا به پیش میرود .

در همانند دیگری شدن ، انسان میداند « چه میخواهد بشود » ، ولی در خود شدن ، انسان نمیداند چه میخواهد بشود ، و همیشه خود را باید حدس بزند .

با خیالی که امروز بازی میکنیم ، فردا جد میشود .

* آنکه نمیخواهد خطر بکند ، نمیتواند راست بگوید . راستی که نیازارد ، نیست .

* راست گفتن ، خطر دارد و راست شنیدن ، درد . دیگری ، در شنیدنِ راست ما ، نمیتواند دردش را تاب بیاورد و پرخاشگر و خطرناک میشود ، و ما خود نمیتوانیم تاب دردِ راستی را در شنیدن بیاوریم ، و هیچگاه خود را نیز نمیشناسیم . چون خود شناسی ، با شنیدنِ راستی ها در باره ما بدست میآید . معنای واژه « سروش » ، شنیدنست ، ولی نقش بنیادی او گفتن بوده است . و سروش با درد ، پیوند داشته است . برای کاستن خطر راست گوئی در اجتماع ، باید هرکسی در شنیدنِ راستی ، بیشتر درد ببرد و شکیبیا باشد .

* فلسفه ، با پرسشی آغاز میشود که در پاسخ دادن به آن ، پرسشی دیگر بر انگیزته میشود .

* من همیشه در خواندن ، تخمه افکار را از دیگران میگیریم ، تا زمین وجودم حاصلخیز بماند ، و از مصرف کردن همیشگی افکار دیگران میپرهیزم ، تا در شخم زدن و حاصل خیز نگاه داشتن زمین وجود م ، تن آسا نشوم ، و فقط مصرف کننده افکار دیگران نمانم . يك تخمه فکر دیگری را ، بر پذیرفتنِ خرواری از بهترین افکار ، ترجیح میدهم . من زمین نه انبار . با سوادان ، حتی خدا را بزرگترین محتکر (انبار دار) دانش کرده اند ، نه حاصل خیزترین زمین ها . و برتری دادنِ حافظه بر تفکر ، همان برترشمردن گنجایش انبار ، بر حاصلخیزی زمین است .

* پاسخی که امروز به پرسش من داده میشود ، و مرا خشنود میسازد ، پاسخی نیست که باید فردا به همین پرسش داد . پرسش ، یکی میماند ،

ولی با يك پاسخ ، مردم همیشه قانع نمیشوند. پاسخ ، همیشه تنگتر و موقت تر از پرسش میباشد . يك پرسش برای سده ها و هزاره ها زنده میماند ، ولی هر پاسخی به آن پرسش ، پاسخیست تاریخی. پرسش، هزاره ایست و بی تاریخ ، و پاسخها گذرا و تاریخی . با تاریخ پاسخها ، میتوان يك پرسش را فهمید .

* هر پرسشی میتواند نقشهای گوناگونی بازی کند . انسان یکبار با پرسش ، میخواهد چیزی را بفهمد . یکبار با همان پرسش میخواهد ، برتری عقلی خود را به پاسخ دهنده نشان دهد . یکبار با همان پرسش ، میخواهد فقط دیگری را به تفکر بیانگیزد ، و در انتظار پاسخی نیست . یکبار با پرسش میخواهد دیگری را به فرمانبری بخواند . یکبار با پرسش میخواهد ، شك خود را نسبت به اعتبار گفته یا به مرجعیت پاسخ دهنده نشان بدهد . یکبار با پرسش میخواهد حق به پاسخ دان پیدا کند . یکبار با پرسش میخواهد نامفهوم بودن چیزی را بیان کند . و این نقشهای گوناگون پرسش ، بی آگاهی ما ، درما تغییر میکنند .

* روزگاری این هنر بود که کسی با دنیا آنطور که هست کنار بیاید . امروزه این هنر شده است که انسان با دنیا آنطور که هست ، کنار نیاید .

* فروتنی را بی غرور و فخر نمیتوان تاب آورد . گاهی برای تحمل يك جو فروتنی در ظاهر ، نیاز به خرواری از غرور و فخر در درون هست .

* شاید هیچ چیزی بخودی خودش ، عقلی نباشد . این مائیم که هر چیزی را عقلی میسازیم . از این رو هیچگاه چیزی را به اندازه ، عقلی نمیسازیم . گاهی چیزی را در تاریخ ، کم کم آنقدر عقلی میسازیم که فقط عقل خدا میتواند آنرا بفهمد . گاهی نیز همان چیز را در تاریخ آنقدر نابخردانه میسازیم که با این همه بی عقلی بودن ، وجودش را باید انکار کرد

* هرکسی که در زبان خود مینویسد ، از بسیاری چیزها نا آگاهانه ، نیاندیشیده میگردد . تفکر فلسفی موقعی آغاز میشود که با همان زبان خودش ، بیگانه شود ، و هیچ کلمه ای دیگر برایش بدیهی نباشد . آنگاه اندیشیدن ، گردش مطبوع ، در راه هموار نخواهد بود . بلکه گذرکردن از يك جمله هم ، افتادن در بیراهه ای ای خواهد بود که پر از چاله های نا پیداست .

* علویت ، درد دارد . تا کسی به صلیب کشیده نشود ، بالا نمیروند . لذت از تعالی ، باید آنقدر زیاد باشد ، که درد صلیب را فراموش سازد .

* آرمان ، زیاد که دور باشد ، آرزو و رویا میشود ، و زیاد که نزدیک باشد ، غرض خصوصی میشود .

* در نخستین افزارهایی که انسانها ساخته اند ، میتوان دید که « آنچه سودمند است ، زیبا هم هست » . سودمندی را نمیشد از زیبایی جدا ساخت . مفهوم خالص « سود » ، مفهومیست که سپس ، پیدایش یافته است . عقل ما ، سود بی زیبایی ، و زیبایی بی سود را پدید آورده است . در این جدا سازی ، زیبایی برای ما « بزرگ و زیبی » شده است ، که پوششی چسبیده بر روی چیزهای سودمندست . پیش از آن ، زیبایی در گوهر چیزها بود . ولی اکنون میتوان در زندگی ، فقط دنبال سود خالص رفت ، و از زیبایی ، صرف نظر کرد . آیا این پیشرفت عقل ما در انتزاع ، پیشرفت ما بطور کلی میباشد؟ شاید معرفت و اخلاق نیز ، در آغاز ، از هم جدا ناپذیر بوده اند ، ولی عقل ما در درازای هزاره ها ، آنها را از هم جدا ساخته است ، و با پیشرفت معرفت ، در اثر این جدا سازی ، اخلاق ما در عوض ، رابطه بسیار سستی با معرفت یافته ، و آنچه را عقل در هزاره ها از هم جدا ساخته است ، بسیار دشوار میتوان دو باره به هم پیوست . اکنون ، برای انجام يك عمل اخلاقی ، نیاز به

اراده ای آهنین یا عادت مداوم می باشد ، و یگراست از معرفت ما ، رفتار اخلاقی ما نمی تراود . اخلاقی که از معرفت ، بخودی خود زائیده می شود ، اخلاقی ارادی و زوری و ریاضتی شده است .

* دريك جامعه ، آینده را فقط خواب می ببینند . و در جامعه دیگر ، آینده را فقط محاسبه می کنند .

* فلسفه ، با عقلی کار دارد که به خود ، واگشته است . از این رو میتواند هم خود را بپرورد ، و هم خود را بگشود . و عقل را نمیتوان از خودکشی ، باز داشت ، چون وقتی دشمن خودش میشود ، ضد خودش میشود . اندیشیدن ، انسان را دوباره میکند که هرپاره ، پاره دیگر را بیگانه می شمارد

* گرانبها ترین ارثی که تاریخ برای ما نهاده ، روء یا هائی هستند که هر ملتی برای آینده داشته است . واقعیات گذشته ، فقط به آن خاطر ارزشمندند ، چون مادر این روء یاها و آرزوها و خیالات بوده اند . گاهی يك آرزو ، در يك بیت شعر ، یا چشم اندازی از آینده در يك نقش ، روء یانیست که از برخورد هزاران توطئه و خونریزی و درندگی خوئی و ستمکاری ، زائیده شده است . همه تباهیها ، درد زادن همین روء یا بوده اند . تاریخ را باید از این دید ، باز نویسی کرد . این روء یا ها هستند که میوه نهائی آن واقعیاتند . ارزش همه آن واقعیات ، از همین روء یاها معین میشوند .

* وقتی روند عادی زندگی در اجتماع ، متزلزل شد ، ما زود ، باز به آغازهای تاریخ ، چشم می اندازیم ، چون می پنداریم که هر آغازی ، سپیده دم آینده هاست ، و در هر سپیده دمی نیز ، حدسی از آینده ها هست . ما در زندگی عادی ، آغاز را زود فراموش می کنیم . در هر آغازی ، آنچه میتوان از

اجتماع خود، در آینده انتظار داشت، در پیش چشم ، برق میزند . در سنگ
نشته های کوروش و داریوش ، میتوان این انتظارات را برای ملتش لمس کرد .
همانسان که آغاز زندگی کودک ، با همه این انتظارات ناگفته ، گره خورده
است . در آغاز ، حدسهای بیشتری است که سپس واقعیت یافته است .

* حقیقت ، همیشه نیاز به اثبات هستی خود دارد ، و تنها دلیلی که
وجود او را اثبات میکند ، قربانی زندگیست . بی قربانی مداوم ، حقیقت ،
نمیتواند زندگی کند . زندگی را باید باخت تا حقیقت را برد .

* مسئله هر گفته ای ، اینست که برای نمودِ معنائی ، چه معنائی را
میپوشاند . و برای پوشانیدن يك چیزی ، چه چیزی را نمودار میسازد . نمودن ،
بی پوشیدن ، و پوشیدن بی نمودن ، ممکن نیست . این تنها به عمد و اراده
گوینده ، بسته نیست . اراده بپوشیدن معنائی در نمودن معنائی ، این روند
گوهری خود هر گفته ای را پیچیده تر میسازد ، چون برغم اراده گوینده ،
روند گوهری گفته نیز ، بخودی خود درکار است .

* گلی را که دوست حلاج به او انداخت ، بیش از سنگهای دشمنان ، درد
زا بود ، چون نشانِ « همرنگی او با جماعت ، در اثر ترس و سستی » بود . و
حلاج برای آن جان خود را می باخت چون تن به همرنگی با جماعت نمیداد . و
دوستی که در ظاهر ، همرنگ جماعت میشود ، ولی در باطن دوست اوست ،
راست و دلبر نیست .

* تا معرفت ، امکانِ قدرت یابیست ، هرکسی میکوشد ، تا میتواند
ناشناخته بماند ، چون هرکسی با داشتن چنین معرفتی ، بدان اغوا میشود که
از معرفت خود به دیگری ، بهره ببرد . ولی ما همیشه نا آگاهانه کنجکاویم که

همین گونه شناختها را از دیگران بیابیم. اگر ما علاقمند به شناسائی ویژگی‌هایی باشیم که امکان قدرت یابی به ما نمیدهند، در جهان، صداقت بیشتری خواهد بود.

* برای پیوند دادن افکار به همدیگر، بیشتر خیال لازمست که عقل و منطق. عقلی که با خیال نمی آمیزد، نمیتواند بیافریند.

* آنانکه میکوشند، در آغاز، «کل يك فلسفه» را بفهمند تا بتوانند سپس آنرا انتقاد کنند، در آن فلسفه، غرق میشوند. کل را انسان غالباً نمی فهمد و در آن غرق میشود. در يك کل، عقل فهمنده، دست بدست داده میشود و در جاذبه مدارهای بسته فکری گم میشود. و نجات دادن خود و عقل، از این مدارهای بسته مفاهیم، کار مشکلیست. برای انتقاد، نیاز به فاصله گرفتن از این مدارها هست. فهمیدن، همیشه به درون چیزی رفتن است. در درون يك اندیشه، میتوان زود رفت و زود بیرون آمد، چون هنوز مداری با افکار دیگر نساخته است، ولی در یکدستگاه فلسفی وارد شدن و سپس بیرون آمدن، کار دشواریست. بویژه فلسفه ای که طوفان خیز هم باشد.

* برانگیختگی، زندگی را چنان محسوس میسازد که انسان در بازگشت به حالت عادی، احساس از دست دادن زندگی را میکند. اینست که احساس زندگی و سرمستی، به هم گره خورده اند. و از این رو حقیقت را چیزی میشمارد که در زندگی، همین سرمستی را میآورد. حقیقت، تجربه ایست در حالات غیر عادی، و زندگی عادی، همیشه تجربه مرگست. و انسان، این حالات غیر عادی را که گاهگاه دارد، بیشتر ارزش میدهد که زندگی و تجربه عادی را. و بسیاری چیزها (از جمله پنداشتها و خرافات و مواد تخدیری) هستند که سرمستی آورند، ولی حقیقت نیستند. اگر حقیقت،

يك ماده مستی آور نبود ، هیچ يك از مواد تخدیری دیگر ارزش نداشت . آیا میتوان « آنچه مستی آور است » بطور کلی نکرهید ؟ و بدینسان ، رابطه خود را نیز با حقیقت از میان برد ؟

* شادی ، واقعه ایست محدود . ما از رویدادی و برخورداری ویژه ، شاد میشویم . خوشی ، حالتیست که سراسر وجود (تن و روان و عقل و احساسات) را بطور یکنواخت فرامیگیرد . آنجا که هنوز وحدت تن و روان هست (تضاد در ارزش گذاری میان جسم و روح هنوز پیدانشده است) ، آنچه انسان میخواهد ، خوشیست . خوش بختی ، نه شادیست ، و نه خوشی . بلکه وقتی عقل (روح) از جسم پاره شده است ، و در اثر همین پارگی ، دوتا شده است (خود به خود میاندیشد ، عقل در باره عقل میاندیشد) و اندیشیدن ، در باره هر شادی و خوشی ، باز میاندیشد ، و در هرگونه شادی و خوشی ، گونه ای نا تمامی می بیند . دیگر هیچگونه شادی و خوشی ، اورا خشنود نمیسازد . هنوز شاد نشده ، از نابسائیش ، ناشاد میشود . او دیگر با شادی و خوشی ، بس نمیکند ، ولی به خوشبختی نیز ، هیچگاه نمیرسد ، چون اندیشیدن ، جنبش نوسانی بی نهایتیست که همیشه نا تمام میماند . اینست که می پندارد ، این زمانست که ، بدخواه و تصادف ، خوشبختی را بهره او خواهد ساخت . آنچه بنا بر گوهر عقل ، نارسیدنیست ، زمان بیعقل میتواند به او بدهد . چون در آنچه خوشبختی میدهد ، نباید این « جنبش واگردانه » باشد .

* « نجات » ، همیشه با « کل » ، کار دارد . این کل اجتماع یا کل انسان یا کل تاریخ ، یا کل جهانست که باید « نجات » داده شود . هر جزئی را میتوان چاره کرد و دوائی برای آن درد ویژه یافت . ولی حل مسائل جزئی ، یا تداوی تک تک دردهای ویژه ، مسئله کلی اجتماع یا فرد را حل نمیکند . دردهای جزئی ، پی در پی ، رفع میگرددند ، ولی درد کلی ، رفع

نمیگردد . و نجات ، همیشه با همین کل ، کار دارد . برای رفع دردهای کلی ، همیشه انسان به فکر « منجی » میافتد . و تفاوت « پزشك » با « منجی » همین است که پزشك ، کم و بیش با دردهای مشخص و معین کار دارد ، ولی منجی ، با درد نامعین و نامشخص کلی کار دارد . ولی همه در این شباهت میان پزشك و منجی ، اشتباه میکنند

* « قداست » ، پدیده ایست که بر ضد اخلاق ، پیدایش یافت . قداست ، آن پاکیزست که تماس با هرگونه آلودگی ، او را ناپاک نمیسازد . بدینسان مرد مقدس ، با انجام هرگونه تباهکاری ، پاک میماند . در واقع تفاوت مرد اخلاقی و مرد مقدس آنست که مقدس ، با کردن هر کاریدی ، پاک و نیک میماند ، ولی مرد اخلاقی ، چنین توانائی و حقی را ندارد . از این رو ، تاریخ مردان و زنان مقدس ، از همه لغزشها و تباهیها ، پاک ساخته میشود . کسی حق ندارد تاریخ مقدسان را با ناپاکی بیالاید . حافظه ، آلودگیهای مردان مقدس را نگاه نمیدارد .

* هرچند او از بیداری پس از خواب دراز ، سخن میگفت ، ولی آنها به فکر دیدن روئیائی تازه بودند ، که نامش را بیداری میگذاشند .

* بهشت ، همیشه گمشده بوده است . خیال ، آنچه میآفریند ، گم میشود . این عقلست که بهشتی را که خیال آفریده و گم شده است ، میجوید تا بیابد . انسان ، از بهشت ، تبعید نشد ، بلکه با رسیدن به عقل ، از خیال گریخت ، و بازگشت به خیال را برترین گناه شمرد . ولی با همان عقلی که از خیال نفرت داشت ، میخواست به بهشتی بازگردد که خیال آفریده بود ، تا در بهشت ، بی خیال ، زندگی کند .

* آنکه می‌خواهد خوش آیند دیگران بنویسد ، نمیتواند فکر دیگران را باز کند یا تغییر بدهد . « گشاد کردن يك فكر تنگ » ، یا « تغییر دادن يك فكر سنگشده » ، ناخوش آیند است . آنکه می‌خواهد فقط خوش آیند خودش سخن بشنود ، دشمن کسی میشود که می‌خواهد فکر او را تغییر بدهد

* هیچ قدرتمندی نمیگذارد که آگاهانه تغییری در اجتماع داده شود ، چون تغییر دادن ، نشان قدرتست . اودشمن هیچ فکری ، به خودی خودش نیست ، بلکه دشمن هر فکریست که قدرت تغییر دادن دارد ، و در اینجاست که با رقیب خود روبرو میشود . تفکر فلسفی ، فضائی را تغییر میدهد که دیده نمیشود ، و حقوق و سیاست و اقتصاد و هنر ، در آن فضا ست که میتوانند تنفس و زندگی کنند .

* تفکر ، انسان را روز بروز سنگین تر میکند . با اندکی اندیشه ، انسان مانند موری یا ماری میماند که روی زمین بسیار سست و شل هم میتواند برود یا بخزد ، ولی هر چه با تفکر ژرفتر ، سنگین تر شد ، باید زمین های سفت تر و سخت تر برگزیند . تفکر ، بسیاری از عقاید و جهان بینی ها را در ظاهر رد میکند ، ولی در باطن ، او سنگینتر شده است ، و دیگر نمیتواند روی زمین ها ئی که پیشتر راه میرفت ، راه برود ، و هرگامی که در آن زمین هامیگذارد در آنجا فرومیرود و فرو میماند . آنچه دیروز برایش راه بود ، امروز برایش باطلاق شده است . ولی هنوز برای دیگران ، راهست ، و تا دیگران ، همانقدر سنگین تر نشده اند ، راه خواهد ماند و آنرا خواهند پسندید . و آویزان کردن افکار سنگین به آنها ، گذاشتن بار بردوش آنهاست که آنها را میآزارد . و آنها میخواهند آن بار سنگین را از پشت خود بیندازند تا بتوانند در راهشان بروند . تا خودشان ، نیاندیشند ، واردات افکار بیگانه ، سنگین ساختن کسا نیست که خودشان هنوز بزرگ نشده اند . با اندیشیدن ، انسان هم خودش سنگین تر میشود ، و هم نیروی کشیدن آن سنگینش میافزاید .

* يك « اقدام تاریخی کردن » ، با « فهمیدن تاریخی همان اقدام »
 فرق بسیار دارد . در اقدام تاریخی کردن ، انسان اندیشه بزرگی را در نظر
 دارد ، ولی در عمل ، در هرج و مرج هزار کار ریزه ، گم میشود ، و
 در پریشانی در این ریزه کاریها ، چه بسا آن اندیشه بزرگ ، فراموش ساخته
 میشود . کارهای ریز و نزدیک ، انسان را در خود ، فرو می بلعند ، و انسان
 باید همیشه خود را از کام این اژدهای هزارسر ، که در ظاهر موری بیش نیست
 ، نجات دهد . و درست اژدها بودن این مور ، نادیده گرفته و خوار شمرده
 میشود . در فهم تاریخی ، این خرده ریزه ها (مورهایی که اژدها را فرو می
 بلعند) به هیچ گرفته میشوند ، تا خطوط درشت ، نمایان گردند . منافع آتی
 و سوائق شخصی ، همان مورهای اژدهاشکمند که هر کار بزرگ تاریخی را
 فقط راه ارضاء خود میدانند .

* بدون سوائق و التهابات و شهوات و قوای آتشفشانی در تاریکی
 های انسانی ، نمیتوان هیچ کار بزرگی کرد . و درست اینها هستند که از هیچ
 کس فرمان نمی برند ، و هرگز نمیتوان آنها را مطیع ساخت . فقط موقعی که
 اینها به آرمانهای بزرگ انسانی بسته شوند ، آنگاه کارهای بزرگ تاریخی
 ، پیدایش می یابند . ما در تاریخ ، همیشه از تماشای ضحاک گونه ها و اژدها
 مانندان ، افسوس میخوریم که چرا اینان در بند آرمانی بزرگ نیامده اند .
 جاذبه این تباهکاران ، در همین امکان بزرگیست که در وجود آنها از دست
 رفته است . آیا اندیشه « دیوبندی » در اسطوره های ایران ، بیان این
 حسرت و افسوس مردم نیست . اینکه جمشید بر دوش دیو سیاه به آسمان
 پرواز میکند ، نشان پیوند دادن آرمانهای بزرگ انسانی ، با این قوای اژدها
 گونه است . و بی آن آرمان جمشیدی ، این قوای اژدها گونه به زودی ، ضحاک
 خونخوار و جهان آزار میشوند . آرمانها ، موقعی ارزش اخلاقی دارند که
 بتوانند قوای تاریک و بی اندازه ما را بکشند . وگرنه ، بی این کشش ، فقط
 این قوا را میپوشانند ، و دست افزار این قوا میگردند . در وجود انسان ،

همیشه این سوانق شدید و زورمندند که رفتار اخلاقی و اجتماعی و سیاسی ما را معین میسازند . اینست که آرمانهای اخلاقی و اجتماعی و دینی ، اگر نتوانند این سوانق را در کشیدن ، ببندند ، خودشان دست افزار این سوانق و التهابات خواهند شد . بدون آز (سود خواهی بی اندازه همه مردم) ، اقتصاد بوجود نمی آید . بدون قدرتخواهی بی اندازه همه مردم ، دموکراسی پیدایش نمی یابد . دموکراسی ، آرمانیست که این قدرتخواهی بی اندازه همگانی را می بندد . عدالت اجتماعی (سوسیالیسم) آرمانیست که این سودخواهی بی اندازه را می بندد .

* يك اندیشه ، موقعی بر يك ملت حکومت میکند که مانند سیلی در همه اعمال و افکار و احساسات و سازمانها یشان سرازیر شود و با هیچ سد ی نتوان جلو آنها بست . دموکراسی اندیشه ای نیست که بتوان آنرا یادگرفتن و تمرین کرد و با آن خوگرفت . آنچه دموکراسی را پدید آورد ، يك اندیشه سیلابی بود .

* تاریخ ما در این سده ، از تکان شدیدی که از دو اندیشه بیگانه (غربی و اسلامی) خورد ، شکل گرفت . ولی این تکان شدید و متضاد ، که هر يك ما را بسوئی دیگر پر تاب کردند ، ما را به خود آوردند . نطفه ما در این برخورد اضداد از سر بسته شد . ما از این کشش متضاد ، از هم پاره نمیشویم ، بلکه این شکنجه جانفرسا ، ما را به خود باز میآورد . خودی که سده هاست گم کرده بودیم . ما فرزند اضدادیم .

* بعضی از وقایع تاریخ ، همانند آتشفشان هستند که از لایه های زیرین و گمشده و پوشیده تاریخ یا پیش از تاریخ ، سرچشمه میگیرند و ناگهان همه لایه های گذشته تاریخ را از هم میشکافند و از آنها میگذرند و در سطح زمان ، فرومیریزند . وقایع تاریخ را همیشه از اتفاقات تاریخی نزدیک

به آن ، و پیش از آن ، نمیتوان فهمید . به علت این وقایع آتشفشانی ، تاریخ را نمیتوان پیش بینی کرد . هر بار ، یکی از این لایه های زیرین تاریخ ، بسیج و متحرك میشود . شاید این ها اندیشه ، احساسات و رویدادهائی باشند که در زمان خود ، نیمه تمام مانده اند ، و نمرده به خاک سپرده شده اند .

* کسانی هستند که نمیتواند کار نیک دیگری در باره خود را ، تاب بیاورند ، و احساس « نیازمندی دیگری » ، شخصیت آنها را درهم میشکنند . این افراد ، در نخستین فرصتی که بدستشان آید ، انتقام خود را از نیکو کاران خواهند گرفت . نیکو کاری آنها ، احساس نیازمندی اینها را بیدار میسازد که بسیار عذاب آور است .

* انسان ، همسایه ای را دوست میدارد که زیر سایه اش باشد ، و هیچگاه بر او سایه نیاندازد .

* آنکه در نیکی کردن به دیگری ، از دیگری برای همان کارنیکش شرم میبرد ، غرور دیگری را که در اثر نیاز به آن نیکی ، آسیب دیده ، نجات میدهد . نیکی کردن ، همیشه ایجاد برتری اخلاقی میکند . و نا برابری اخلاقی ، عذاب آورترین نابرابریهاست . حتی دادرزی ، باید ویژگی اخلاقی را از دست بدهد ، تا دیگری با رسیدن به داد ، از برتری اخلاقی دادگر عذاب نبرد . مردم ، داد را بنام حق میخواهند ، نه به نام فضیلت اخلاقی حاکم (یا حکومت) .

* « خود را گستردن » ، و « در خود ژرف شدن » ، با هم رابطه وارونه دارند . همچنین « فکر را گستردن » ، و « ژرف شدن در فکر » ، با هم رابطه وارونه دارند . در خود یا در فکر ، ژرف شدن ، با کاویدن در تاریکی و پیمودن در تاریکی کار دارد . خود و یا فکر را گستردن ، با سطحی ساختن

خود و یا فکر کار دارد . همچنین ، آنهائیکه درخود فرومیروند یا فکر عمیق میکنند ، در شیوه گسترده خود یا فکر خود ، ورزیدگی ندارند . اینها دو گونه دید گوناگون پدید میآورند . آنکه میخواهد در پیرامون خود ، تأثیر فراوان داشته باشد ، کمتر میتواند عمیق بشود (این نقص دوره های روشنگری است ، و روشن ساختن همگان ، با سطحی سازی همگان پیوند دارد) . و آنکه عمیق است ، کمتر میتواند در پیرامون خود تأثیر بگذارد .

* دموکراسی از روزی آغاز میشود که ملت میخواهد در تعیین سرنوشت تاریخیش ، شریک باشد ، و دیگر حاضر نیست که بپذیرد که يك نفر یا چند نفر یا طبقه ای ، روی تاریخ او ، تصمیم بگیرند . برای نخستین بار ، ملت ، مالک تاریخ خودش میشود ، و سراسر تاریخ گذشته اش را « تاریخ غصب حق خودش به مالکیت تاریخش » می بیند .

* اندیشیدن ، غیر از اندیشیدن ، معنای ترسیدن هم دارد . چون ما آنچه را میاندیشیم ، میترسیم که بگوئیم . و کسیکه راستی را گوهر هستی خود میداند ، باید آنچه را میاندیشد ، بگوید . پس ترسیدن ، از همان اندیشیدن ، آغاز میشود . هنوز تاریخ ، اندیشه هائی را که در همان زادن ، افکنده و زنده بگور شده اند ، ننوشته است . یا باید يك اندیشه را آنقدر پیچانید و چرخانید که هرکسی از عهده راست کردن آن بر نیاید .

* همیشه باید از هر رویداد یا پدیده یا اثری ، پرسشی دیگر کرد . با پرسش تازه ، پاسخی دیگر > از آن پدیده یا اثر خواهیم یافت . معرفت کهنه ای که ما به آن چسبیده ایم ، پاسخ به پرسشی است که دیگر پرسش ما نیست . و ما با پرسش تازه خود ، معرفتی دیگر از آن پدیده یا اثر یا رویداد ، خواهیم داشت . متون کهنه را باید با پرسشهای تازه خواند .

* یهوه به آدم میگوید که « تو هرگز نباید از من پرسی » ، و در اوستا ، نام نخست اهورامزدا اینست : « آنکه از او میپرسند » . در واقع اهورامزدا خود را مستقیم برای هر گونه پرستی ، در اختیار مردم میگذارد . اهورامزدا ، هیچ مرزی برای پرسیدن و چونی و چندی آن نمیگذارد . در خدا به روی هر انسانی و هر چه میخواهد بپرسد ، باز است . اگر دیانت زرتشتی ، از همین سر اندیشه آغاز میکرد و آنرا خردمندانه میگسترده ، یکی از بازرترین و مداراترین و آزاد ترین ادیان میشد . چرا تفکر فلسفی در ایران ، از این نقطه آغاز نکرده است ؟ این اندیشه ایرانی از خدائی ، که هیچ ترسی از پرسیده شدن ندارد ، و حق انسان میداند که آزادانه از او بپرسد ، و از او پاسخ بخواهد ، یکی از بزرگترین اندیشه هاست . وقتی انسان حق دارد از او هر چه میخواهد بپرسد ، طبعاً همین حق را از همه قدرتهای اجتماعی و سیاسی و دینی و اقتصادی نیز دارد . تفسیر و گسترش این نام خدا ، برای آخوندها و شاهان ، زیان آور بوده است . بویژه میتوانستند این اندیشه را در رویارویی با مسیحیت ، بسیج سازند . با جد گرفتن این ویژگی ، دین زرتشتی از نو زنده و جهانی میشده است ، ولی مرجعیت موبدان و شاهان ، بی نهایت میکاسته است .

* استقلال هر ملتی ، فقط از آفرینندگی اش مشخص میگردد .

* پیش از آنکه ما تخمه افکار دیگران را بگیریم ، باید افکار و عقاید خود را بسیار عمیق شخم بزنیم تا بتوانیم آنها را بکاریم . فقط وام کردن تخمه افکار از دیگران ، ارزش دارد . در افکار و عقایدی که شیارهای ژرف نیافته اند ، تخمه های فکری تازه ، نمیتوانند برویند .

* پیوند « خرد » و « پارگی = شکاف و ارّه شدن » ، در داستان جمشید (در شاهنامه) ، بیان آنست که « بیداری » ، همیشه متلازم با

گرایش بسوی « پارگی و شکافست ». با اندیشیدن ، نه تنها فردیت ، نیرومیگیرد ، بلکه هر قومی و ملتی و طبقه ای ، شیوه تفکر و رفتار ویژه خود را آگاهانه درمی یابد ، و میخواهد خود را از سایر گروهها و اقوام و ملل و طبقات ، جدا سازد . این تراژدی خرد میباشد . علیرغم کلی بودن و همگانی بودن مفاهیم خرد ، خرد بسوی پارگی و شکاف خوردگی میگراید . در برابر یکنواختی و یکسانی مفاهیم کلی ، هر ویژگی خردی که سبب نجات از گمشدگی خود در این کل ها بشود ، ارزش فوق العاده می یابد . تراژدی جمشید در همین تنش میان خرد و پارگی پیدایش می یابد .

* انقلاب فرانسه ، استوار بر « قدرتی بود که آرمانهای عقلی » در مردم برمیانگیختند . این آرمانها ، مورد پسند عقل مردم واقع شدند ، و همین « پسند عقل » ، کافی بود که آنها را به نام برترین ارزشها ، بجای ارزشهای جا افتاده در سده ها و هزاره ها بنهند . عقل ، ناگهان در اجتماع از مرجعیت و قدرت خود ، آگاه شد ، ولی هنوز به اندازه کافی ، نیرومند نشده بود که از موضعش در برابر ارزشهای مقتدر سنتی اجتماعی و دینی ، دفاع کند . ولی همین « بخود آمدن ناگهانی عقل » ، و قدرتی که عقل توانست داشته باشد ، ولو آنکه فقط برهه ای کوتاه پائید ، تجربه ای بود که مردم دیگر فراموش نکردند . بدینسان انقلاب فرانسه ، به بسیاری از ملل آموخت که آزادی و مردمسالاری ، نیاز به سنت و دین ندارد ، بلکه « عقل سرسخت و نیرومند و کارآ و آفریننده » ، میتواند بخوبی جایگزین آن شود . با انقلاب فرانسه ، ترس مردم از سنت و همه قوای سنتی ریخت ، و برعکس یقین بی اندازه از قدرت اندیشه ، جانشین آن شد . هگل ، فیلسوف آلمانی مینویسد « از زمانیکه خورشید در فلك میچرخد و ستارگان به گرد او میچرخند ، چنین چیزی روی نداده بود که انسان روی سرش ، یعنی روی افکارش بایستد و واقعیت را طبق آن بسازد » .

* دین ، در آغاز ، خود را بر پایه جشن ها استوار ساخته بوده است ، چون نیاز انسانها را به جشن ها در همان آغاز ، شناخته بوده است . واژه « جشن » که همان « یسنا » یا « سرودهای دینی » است ، پرده از این واقعیت بر میدارد . طبعاً این سرودها ، حالت جشنی ایجاد میکرده اند .

* باید تخمه هائی از افکار را کاشت که پس از دهه ها یا سده ها ، از زمین روانها و احساسات سر در آورند . افکار گسترده و روشن را ، زود میتوانند بشناسند و به موقع ، تارک یا نابود سازند . ولی آنچه تبدیل به روان و احساسات شده است ، دیگر نمیتوانند نابود سازند و نادیده بگیرند . آنچه نو به چشم میآید ، ریشه ای کهن دارد که نمیتوان از جا کند . وگرنه ، نوی که ناگهان ، ساخته میشود یا کالائیس که از خارج وارد کرده میشود ، استوار و پایدار نیست . نو باید سده ها در زیر زمین ریشه کند ، ولی ناگهان پدیدار شود ، که مقتدران دینی و سیاسی ، دیگر فرصت و توانائی نابود کردن آنرا نداشته باشند . تخمه فکری که سده ها در اجتماعی روئیده است و تبدیل به روان و فرهنگ و احساسات شده است ، در سراسر رفتار و حالات و احساسات ، پخش شده است . فکر ، استحاله به روان و فرهنگ و احساسات یافته است . داشتن يك فکر یا مجموعه ای از افکارنو ، و هر روز با منطق و روش ، در هر کاری که پیش میآید ، نتیجه های آنها را در آوردن ، برای اقدامات سیاسی و اجتماعی خطرناکست

* واپسگرایان ، همیشه ، « رو به پس » ، از آستانه جهان نو میگذرند . آستانه جهان نو را نمی بینند ، و پشت به آن میکنند ، ولی آنها نیز در پشت به نو ، به عقب میروند ، و عقبشان را که جهان تازه باشد ، می پیمایند . واپسگرایان از عقب ، بسوی نو میروند . آنچه را نمی بینند و از آن میگریزند ، قدرتی دارد که آنها را از عقب به خود میکشد . از پس به پیش رفتن ، نیز شیوه ای از « پیش رفتن » است . در هر حال ، کار بسیار دشوار و

خطرناکیست که حق به ستوده شدن دارد . باید به آنها نشان داد که « پیش » ، « پس » است ، تا به کمال رغبت از پس به پیش بروند .

* آغاز ، ناگهان بی انتظار ، در دامان هر کسی میافتد . از این رو ادامه آن ، بسیار آسان به نظرش میرسد . برای ادامه دادن آن آغاز ، باید همیشه با کهنه هائی که بسیار نیرومندند پیکار کند ، که مهلت نمیدهند آن آغاز ، گسترش بیابد . بسیاری از آغاز ها ، هیچگاه در تاریخ اجتماع و تفکر ، فرصت گسترش پیدا نکرده اند . بسیاری افکار و اعمال و احساسات آغازین ، روی داده اند که توانائی گسترش خود را رویاروی همان قدرتهای کهن نیافته اند . ماقوی این « افکار آغازین » را در تاریخ و ادبیات خود می بینیم ، از افقهای پهناوری که دارند به شگفت میآئیم و از خود میپرسیم که چرا گذشتگان آنرا نگسترده اند ؛ و ما دیگر این قدرتهای کهن را که بر ضد گسترش آنها جنگیده اند (و شاید هنوز پنهان در نا آگاه ما میجنگند) نمیشناسیم .

* در يك اجتماع ، ایمان مردم به عقل آفریننده و قدرت افکارش باید آنقدر بالا برود ، که از رویارویی با قدرتها و سنتهای تاریخی ، هیچگونه بیمی به دل راه ندهند . و گرنه براندازی نظامهای حکومتی و اجتماعی ، بخودی خود ، امکان به گسترش آغاز نوین نمیدهند . هنوز آغاز نشده ، پایان ، سر میرسد . آغاز ، خود ، پایانست .

* سنت ، در تاریخ ، ریشه دارد ، ولی تاریخ ، تنها سنت نیست ، وحتى چیزهای غیر سنتی و ضد سنتی هم دارد . چه بسا مردم مجبورند که سنت را از تاریخ خود به ارث ببرند ولی از آن اکراه دارند ، ولی بدلتوا ، رؤیا های نیاکانشان را به ارث بر میگزینند . ضد سنتها نیز سنتند .

* « احساس اینکه يك دوره به پایان میرسد » میتواند يك احساس کاملاً درستی باشد، ولی « اشتیاق و آرزوی اینکه آن دوره زود تر پایان برسد » ، با آن احساس ، آمیخته میشود و پیش بینی های غلط از فرارسیدن پایان آن میکند. طبعاً ایمان به آن احساس درست ، در اثر شتاب اندازی این اشتیاق ، می‌گاهد .

* اشتیاق فوق العاده ما به پیشرفت ، سبب میشود که با شتاب بکوشیم که از دیروز خود ، فاصله بگیریم ، ولی فاصله دیروز ما با امروز ما از این اشتیاق ، معین نمیشود . از اینجاست که از دیروز خود بیش از اندازه نفرت داریم ، چون برغم خواست ما ، بیش از اندازه به ما نزدیکست . در ما هنوز خیلی از دیروز هست که هنوز دیروز را در نهان دوست میدارد .

* همه میدانیم که کجا میخواهیم برویم ، ولی همه نمیدانیم یا فراموش کرده ایم که از کجا می‌آئیم . ولی میان دو جای معلومست که میتوان يك جاده ساخت .

* ما از واقعیت های گذشته و روء یا های آینده ، هستیم . انسان هیچگاه تنها در واقعیت یا تنها در روءیا ، زندگی نمیکند ، مگر آنکه بیمار باشد . و هر روءیائی که میخواهد خود را راقعیت بدهد ، فراموش میکند که از چه واقعیتی برخاسته است ، و چه قدر از آن واقعیت ، هنوز در آن روءیا نهفته است . تضاد روءیا با واقعیتی که از آن برخاسته ، روءیه های مشترك آن روءیا را با واقعیت گذشته ، نادیدنی میسازد .

* اینکه ارسطو گفت ، میانه دو چیز متضاد بودن ، بهترین جاست ،

او میاندیشید که با در میانه بودن ، انسان به يك اندازه ، هم از این و هم از آن دارد . ولی میانه ، همچنین به اندازه مساوی ، از این و از آن ندارد (به يك اندازه ، از هردو محرومست) . و انسان ، غالبا نبود ها و نا داشته ها را بیشتر درك میکند ، تا بوده ها و داشته ها را .

از جمله این امور میانه ، خود دین است که میان آسمان و زمین است . اگر زیاد به زمین نزدیک شود ، بکلی زمینی و نفی میشود ، اگر زیاد به آسمان نزدیک شود ، دیگر بدرد انسانها نمیخورد ، و ویژه خدا میشود . و احساس اینکه نه آسمانیست و نه زمینی ، بیشتر او را عذاب میدهد که هم آسمانیست و هم زمینی . آمیخته دوزد (سنتز) ، هیچگاه ، جانشین دوزد نمیشود ، بلکه همیشه آفرینشیت گذرا از دوزد ، که هنوز پیدایش نیافته ، و خطر آن را دارد که باز در همان دوزد ، حل بشود (این اشتباه فلسفه هگل بود)

* آثاری که سده و هزاره ها زنده میمانند (هومر ، اقلاطون ، ارسطو ، تورات ، انجیل ، قرآن ، گاتا ، شاهنامه ، حافظ ..) ، حاوی ایده هائی (سر اندیشه هائی) هستند که عینیت با « آنچه در برهه های گوناگون تاریخ از آنها فهمیده اند » ندارند . ایده ، در يك زمان تاریخی ، چون برقی میدرخشد . ولی همیشه بیش از « فهم های تاریخی خود » هست که پس از آن میآیند . در هر زمانی با پرسشی دیگر ، رویارو با آن ایده میشوند ، و فهمی دیگر از آن پیدا میکنند . « فهم تاریخی هر ایده ای » ، همیشه برضد « فهم تازه از همان ایده » میباشد . حتی خود آن نویسنده یا شاعر و پیامبر ، میتواند از ایده اش ، فهم تاریخی داشته باشد . او به ایده ای حامله است که خودش نیز آنرا در تمام تجلیاتش نمی شناسد . با تغییر سؤال در زمانهای دیگر ، به فهم دیگری از همان ایده میتوان رسید که خود آن نویسنده یا شاعر یا پیامبر نرسیده است . در واقع از هر سئوالی ، آن ایده ، آبستن به مفهومی دیگر میشود . مثلاً يك فقیه ، فهمی تاریخی از قرآن دارد ، ولی شریعتی در زمان ما ، با نهادن سئوالی تازه ، به مفهومی دیگر از ایده های

قرآنی رسید . همینطور يك حافظ شناس یا شاهنامه شناس رسمی ، میکوشد فهم تاریخی از حافظ یا فردوسی داشته باشد . ولی مردم ، بادردهای خود ، سئوالهای دیگری طرح میکنند ، و میکوشند که فهمی زنده از ایده های حافظ و فردوسی بیابند . این تعارض « ایده » و « فهم تاریخی آن » همیشه بجا میماند . يك پژوهشگر ، با فهم تاریخی ، منکر ایده میشود .

* مستقل کسی است که جرئت بکند از خود بیرون رود و دورجهان بگردد ، ولی راه بازگشتن به خود را گم نکند . درخود همیشه ماندن ، بسیار ملال آور است ، و گردش بیرون از خود ، کیهانیست فراخ و چنان سحر انگیز که هوای بازگشت به خانه ، فراموش میشود ، و چ بسا راه بازگشت ، گم کرده میشود . مستقل کسیست که وقتی گرد جهان گشت و با آغوش باز با همه جهان آمیخت ، بهتر راه بازگشت به خود را می یابد . و در می یابد که از هزار راه گوناگون میتوان به خود بازگشت .

* ما هرچه انسان را ژرفتر بشناسیم ، کمتر داروی اخلاقی در باره او خواهیم کرد . اعمال و افکار و احساسات ، از ژرفائی بر میخیزند که کار برد معیارهای اخلاقی در آن دامنه ، مارا به گمراهی میاندازند . معیارهای اخلاقی ، فقط مناسب برای کار برد در لایه های سطحی انسان هستند ، و میتوانند رفتار اجتماعی او را سامان بدهند . دید اخلاقی ، مارا از شناخت ژرف انسان ، باز میدارد ولی اخلاق مانند پوست ، برای نگاهداری وجود ما ضروریست .

* با تصادفی شمردن يك لغزش ، انسان دیگر مسئول آن نیست . کسی ، مسئول تصادف نیست . بدینسان ، تصادفی ساختن امور و اتفاقات و ناکامیها در اجتماع و سیاست ، رفع مسئولیت از سران و سپس از مردم يك جامعه میکند . خدای زمان (که سپس مفهوم قضا ی خدا جای آن نشست)

مسئول همه تصادفاتست که خدائیسست بیخرد ، و طبعاً چون بیخرد است ،
مسئولیت ندارد .

* در سیاست ، دیالوگ ، استوار بر شالوده دو مفهوم قدرت و
مسئولیت است . هرکسی به اندازه قدرتی که دارد ، مسئول مردم است . کام
بردن از قدرت و برتری بر مردم ، با تلخی حساب پس دادن به مردم ، و نشستن
بنام محکوم در دادگاه مردم پرداخته میشود . در سیاست ، قدرت ، بی
مسئولیت وجود ندارد . مردم ، حق دارند همیشه از قدرتمندان بپرسند ، و حق
پاسخ گیری و حق داوری کردن آن پاسخ را دارند . و مردم ، این حق را دارند ،
چون حکومت موقعی بوجود میآید که مردم ، قدرت داشته باشند و مردم همان
اندازه قدرت دارند که مسئولند . هر اشتباه و لغزشی که از قدرتمندان سر بزند ،
مردم مسئولند . پس حق به سؤال کردن از کسانی دارند که قدرت را به آنها
سپرده اند ، تا خود احساس مسئولیت بکنند . جامعه ای که مردمش ،
احساس مسئولیت نمیکنند ، حکومت وجود ندارد .

* وقتی چند نفر يك چیز را با هم میخواهند ، با هم در آن کار ، یکی
میشوند . بنا براین « هدف » ، نقش « اجتماع سازی » دارد . يك هدف
عمومی ، يك جمع را بطور موقت به هم می پیوندد ، و هنگامی همه به آن
هدف خود رسیدند ، جمع از هم پاره میشود . پس برای ایجاد يك پیوند
مداوم باید ، این هدف ، در آینده نامعین و دور قرار بگیرد . هر چه این هدف
، عمومی تر باشد ، جمعیت بیشتری را در بر میگیرد ، و هر چه از دید زمانی
، دورتر باشد ، آن جمعیت را طولانی تر باهم پیوند میدهد . روی این دو
ویژگی هدف بود که ، اندیشه نظام و حکومتی پیدایش یافت که هم هدفش ،
جهان شمول بود ، و هم هدفش در آخرت ، قرار داشت . هم همه بشر را به هم
می پیوست و هم تابع زمان نبود . با چنین ایده ای ، مسئولیت رسیدن به آن
هدف ، بی نهایت پخش ، و طبعاً بکلی ناپدید میشود . جاذبه این گونه